

خدا جون سلام به روی ماهت...

آشوب مدام ۲ پرسش و پاسخ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

پیشکش
یا آرزو

آشوب ہمدانم ۲

پاتریک نیس • آرزو مقدس

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱-م.

Ness, Patrick

عنوان و نام پدیدآور: پرسش و پاسخ / نویسنده: پاتریک نس؛ مترجم: آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۵۱۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: آشوب مدام؛ ۲.

شابک: دوره: ۱۸۲-۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۹؛ ۱۸۳-۹-۱۲۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The Ask and the Answer: a novel, 2009.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۲۰۳۰۴

۷۱۷۴۷۰۱



انتشارات پرتقال

آشوب مدام ۲: پرسش و پاسخ

نویسنده: پاتریک نس

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: انیسا شرفی‌زاد

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - آرزو راضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۸۳-۹

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: فرارو

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۶



۰۲۱-۶۳۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

با هیولاها وارد نبرد نشوید،
مبادا خود نیز هیولا شوید؛
و اگر به پرتگاهی بنگرید،
پرتگاه نیز به وجود شما می‌نگرد.

فردریش نیچه

بیان

«صدای تو شخصیتت رو آشکار می‌کنه، تاد هیویت^۱»

صدایی در تاریکی...

چشم‌هایم را باز می‌کنم و پلک می‌زنم. همه‌چیز تیره‌وتار است و احساس می‌کنم دنیا دور سرم می‌چرخد، خونم حسابی به جوش آمده و مغزم کند شده، نمی‌توانم فکر کنم و تاریک است... دوباره پلک می‌زنم. وایستا... نه، وایستا، همین الان، همین الان توی میدان شهر بودیم... همین الان اینجا بود... داشت می‌مرد...

با عصبانیت رو به تاریکی می‌گویم: «کجاست؟» طعم خون را احساس می‌کنم، صدایم گرفته، صدای ذهنم مثل طوفانی ناگهانی سرخ و خشمگین و گوش‌خراش بالا می‌رود. «کجاست؟»

«اونی که اینجا سؤال می‌کنه من هستم، تاد.»

این صدا.

صدای او.

در تاریکی.

جایی پشت سرم. جایی که نمی‌بینم.

شهردار پرنتمیس^۲.

دوباره پلک می‌زنم و سیاهی کم‌کم به اتاق بزرگی تبدیل می‌شود، تنها منبع نورش پنجره‌ی گرد و بزرگی است که خیلی بالا و خیلی دور است، شیشه‌اش

1. Todd Hewitt

2. Prentiss

شفاف نیست بلکه تصویر دنیای تازه و دو ماهی که دور آن در گردش اند روی آن نقاشی شده. نوری که از آن می‌تابد اُریب روی من می‌افتد و هیچ چیز دیگری را روشن نمی‌کند.

با صدای بلند می‌گوییم: «چی کارش کردی؟» و در برابر خون تازه‌ای که توی چشم‌هایم می‌چکد پلک می‌زنم. سعی می‌کنم دستم را بالا بیاورم و پاکش کنم اما متوجه می‌شوم دست‌هایم پشت سرم بسته شده‌اند. وجودم پر از وحشت می‌شود و در برابر بندهایم تقلا می‌کنم و تندتند نفس می‌کشم. دوباره فریاد می‌زنم: «کجاست؟»

مشتی که نمی‌دانم از کجا آمده به شکمم کوبیده می‌شود. شوک ناشی از آن باعث می‌شود به جلو خم شوم، بعد متوجه می‌شوم به یک صندلی چوبی بسته شده‌ام. پاهایم را به پایه‌هایش بسته‌اند، پیراهنم جایی روی یک تپه‌ی خاکی جا مانده و همین‌طور که دارم معده‌ی خالی‌ام را بالا می‌آورم، متوجه می‌شوم فرشی زیرم پهن است که همان طرح دنیای تازه و ماه‌هایش در آن هم دوباره و دوباره تکرار شده و تا ابد کشیده می‌شود. این را هم یادم می‌آید که در میدان بودیم؛ در میدانی که به‌سوی آن دویده بودم، او را برداشته بودم و با خودم می‌بردمش، می‌گفتم زنده بماند، زنده بماند تا به جای امنی برسیم، تا به هیون برسیم که بتوانم نجاتش بدهم... اما خبری از جای امن نبود، هیچ امنیتی نبود، فقط او بود و مردانش و آن‌ها او را از من گرفتند و بردند...

شهردار می‌گوید: «می‌بینی که نمی‌پرسه من کجام؟» و صدایش حرکت می‌کند. «اولین کلماتش این بود که کجاست؟ صدای ذهنش هم همین رو می‌گه. جالبه.»

سرم هم مثل معده‌ام زق‌زق می‌کند، کمی دیگر بیدار می‌شوم و یادم می‌آید که با آن‌ها جنگیدم، وقتی او را بردند در برابرشان جنگیدم تا اینکه فنداق تفنگی به گیجگاهم کوبیده شد و مرا به تاریکی فرستاد...

گرفتگی گلویم را فرومی‌دهم، هراس و وحشتم را فرومی‌دهم...
چون این آخر راه است، نه؟
آخر همه‌چیز.
شهردار من را گرفته.
شهردار او را گرفته.

می‌گویم: «اگه بلایی سرش بیاری...» شکمم هنوز از ضربه درد می‌کند.
آقای کالینز در میان سایه‌ها مقابلم ایستاده؛ آقای کالینز که ذرت و گل کلم
می‌کاشت و به اسب‌های شهردار می‌رسید، حالا با هفت‌تیری به کمرش و
تفنگی روی پشتش و مشتی که بالا می‌آید تا دوباره به من کوبیده شود
بالای سرم ایستاده.

شهردار جلوی آقای کالینز را می‌گیرد و می‌گوید: «همون موقع هم به اندازه‌ی
کافی بلا سرش اومده بود، تاد. طفل معصوم.»

دست‌هایم در میان بندها مشتم می‌شوند. صدای ذهنم بغض کرده و داغان
است، باین‌حال از خاطره‌ی تفنگِ دیوی پرنتمیس که به طرفمان نشانه رفته
بود حسابی بالا می‌رود؛ از خاطره‌ی او که در میان دست‌هایم افتاد، خونی که
از تنش روان بود و نفس‌نفس می‌زد...

و بعد خاطره‌ی مشتم خودم که بر صورت دیوی پرنتمیس فرود آمد، دیوی
پرنتمیس که از روی اسبش افتاد، پایش که در رکاب گیر کرد و مثل یک تکه
آشغال روی زمین کشیده شد، باعث می‌شود صدای ذهنم سرخ‌تر هم بشود.
شهردار می‌گوید: «خب، این هم از دلیل گم شدن ناگهانی پسر.»
و اگر نمی‌دانستم چه خبر است، می‌گفتم لحن صدایش طوری است که
انگار سرگرم شده.

اما متوجه می‌شوم تنها راهی که برای درک این موضوع دارم از روی صدای
واقعی‌اش است؛ صدایی تندوتیزتر از صدایی که زمانی در پرنتمیس تاوان

1. Prentisstown

داشت. سکوتی که موقع دویدن به طرف هیون از او شنیدم در این اتاق (هر جایی که اینجا هست) جاری است. سکوت عمیق آقای کالینز هم با آن همراه شده است.

ذهنشان صدا ندارد.

هیچ کدامشان.

تنها صدای ذهن اینجا از من است که مثل یک گوساله‌ی زخمی نعره می‌کشد.

گردنم را می‌چرخانم که شهردار را پیدا کنم اما زیاد حرکت دادنش خیلی درد دارد. تنها چیزی که دستگیرم می‌شود این است که در تنها رگه‌ی نور غبارآلود و رنگین آفتاب در وسط اتاقی نشستهم که آن قدر بزرگ است به زور می‌توانم دیوارهایش را در دوردست ببینم.

و بعد چشمم به میز کوچکی در تاریکی می‌افتد که به اندازه‌ای از من فاصله دارد که نتوانم بفهمم روی آن چیست.

فقط درخشش فلز که برق می‌زند و چیزهایی را وعده می‌دهد که نمی‌خواهم درباره‌شان فکر کنم.

می‌گویم: «هنوز هم به من می‌گه شهردار.» باز هم صدایش بی‌خیال و سرخوش به گوش می‌رسد.

آقای کالینز می‌غزّد: «حالا دیگه رئیس‌جمهور پرتیسه، پسر. به نفعته یادت بمونه.»

می‌گویم: «چی کارش کردین؟» دوباره سعی می‌کنم به این سو و آن سو برگردم و از درد پشتم می‌نالم.

«اگه بهش دست بزنین...»

شهردار حرفم را قطع می‌کند: «همین امروز صبح وارد شهر من شدی، هیچی نداشتی، حتی لباس هم تنت نبود، فقط یه دختر رو با خودت آوردی که دچار حادثه‌ی وحشتناکی شده بود...»

صدای ذهنم بالا می‌رود. «حادثه نبود...»

شهردار ادامه می‌دهد: «واقعاً اتفاق وحشتناکی بود.» و برای اولین بار از وقتی که در میدان با هم روبه‌رو شدیم، رگه‌ای از کلافگی در صدایش به گوش می‌خورد. «اون قدر اوضاعش خراب بود که نزدیک مرگه و پسری که این‌همه از وقت و انرژی مومن رو برای پیدا کردنش صرف کردیم؛ پسری که برامون این‌همه دردسر درست کرده داوطلبانه خودش رو تسلیم می‌کنه، حاضره هر کاری که ما می‌خوایم انجام بده، فقط اگه دختره رو نجات بدیم و بعد وقتی سعی می‌کنیم همین کار رو بکنیم...»

«حالش خوبه؟ جاش امنه؟»

شهردار ساکت می‌شود و آقای کالینز قدمی جلو می‌آید و با پشت دست به صورتم سیلی می‌زند. یک لحظه‌ی طولانی طول می‌کشد تا سوزش آن در گونه‌ام پخش شود. همان‌جا می‌نشینم و نفس‌نفس می‌زنم. سپس شهردار درست مقابل من وارد حلقه‌ی نور می‌شود. هنوز لباس‌های شیکش را به تن دارد که مثل همیشه تمیز و آهارخورده‌اند، انگار اصلاً مردی زیرشان نیست و فقط یک تکه یخ است که راه می‌رود و حرف می‌زند. آقای کالینز هم همان‌طور که انتظار دارید، رد عرق دارد و خاکی است و بو می‌دهد اما شهردار نه.

شهردار باعث می‌شود احساس کنید کثافتید و باید تمیز شوید.

به‌طرف من برمی‌گردد و خم می‌شود تا به چشم‌هایم نگاه کند. بعد سؤالی از من می‌پرسد، انگار فقط کمی کنجکاو است.

«اسمش چی، تاد؟»

با تعجب پلک می‌زنم. «چی؟»

تکرار می‌کند: «اسمش چی؟»

حتماً اسمش رو می‌دونه. حتماً باید توی صدای ذهنم باشه...

می‌گویم: «اسمش رو می‌دونی.»

«می‌خوام تو بهم بگی.»

از او به آقای کالینز نگاه می‌کنم که دست‌به‌سینه آنجا ایستاده و باینکه ذهنش ساکت است، از حالت قیافه‌اش به‌خوبی پیداست که با کمال میل حاضر است من را له‌وَلَوْرده کند.

شهردار با آرامش می‌گوید: «به بار دیگه، تاد و خیلی دلم می‌خواد جوابم رو بدی. اسمش چیه؟ همون دختری که از اون طرف دنیاها اومده.»
می‌گویم: «اگه می‌دونی از اون‌ور دنیاها اومده، پس باید اسمش رو هم بدونی.»

و بعد شهردار لبخند می‌زند، واقعاً لبخند می‌زند.
من بیشتر از قبل وحشت‌زده می‌شوم.
«این جور که نمی‌شه، تاد. روشش اینه که من می‌پرسم و تو جواب می‌دی.
خب. اسمش چیه؟»

«کجاست؟»

«اسمش چیه؟»

«بهم بگو کجاست، من هم اسمش رو بهت می‌گم.»
آهی می‌کشد، انگار ناامیدش کرده‌ام. سری به‌طرف آقای کالینز تکان می‌دهد
و او هم جلو می‌آید و دوباره مشتت به شکمم می‌کوبد.

همین‌جور که رو به قالی عُق می‌زنم، شهردار می‌گوید: «این یه معامله‌ی ساده‌ست، تاد. فقط کافیه چیزی رو که می‌خوام بدونم بهم بگی و اون‌وقت این وضع تموم می‌شه. انتخاب با خودته. باور کن من هیچ دلم نمی‌خواد بیشتر از این بهت آسیب بزنم.»

نفسم بالا نمی‌آید، رو به جلو خم شده‌ام، دردی که توی دل‌وروده‌ام می‌پیچد باعث می‌شود نتوانم به‌اندازه‌ی کافی هوا وارد ریه‌هایم کنم. احساس می‌کنم بندهای دستم زیر بار وزنم کشیده می‌شوند، خون چسبان را که روی صورتم خشک می‌شود حس می‌کنم. بیرون زندان کوچک نورانی‌ام را، که

در وسط این اتاق است، با چشمان ورم کرده نگاه می‌کنم، وسط این اتاق که
راه خروجی ندارد...

این اتاق که قرار است در آن بمیرم...

این اتاق...

این اتاق که او در آن نیست.

و چیزی در وجودم انتخاب می‌کند.

اگر این آخر کار است، پس چیزی در وجودم تصمیم می‌گیرد.

تصمیم می‌گیرد چیزی نگوید.

می‌گویم: «اسمش رو می‌دونی. اگه می‌خوای، من رو بکش، ولی خودت
اسمش رو می‌دونی.»

و شهردار فقط نگاهم می‌کند.

طولانی‌ترین دقیقه‌ی عمرم در حالی می‌گذرد که او به من خیره شده، من
را می‌خواند و می‌بیند که سر حرفم ایستاده‌ام.

و بعد به‌سوی میز چوبی کوچک می‌رود.

همه چیز پشت سرش است و از این طرف معلوم نیست. صدای دست‌کاری
کردن چیزهایی را که روی میز است می‌شنوم؛ صدای کشیده شدن آهن
روی چوب.

می‌گویند: «هر کاری بگین می‌کنم.» و متوجه می‌شوم دارد ادای خودم را
درمی‌آورد. «نجاتش بده، هر کاری بگین می‌کنم.»

می‌گویم: «من ازت نمی‌ترسم.» اما صدای ذهنم به چیزهای مختلفی که
ممکن است روی آن میز باشند فکر می‌کند و چیز دیگری می‌گوید. «از مُردن
نمی‌ترسم.»

و از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً همین‌طور است؟

به‌طرفم برمی‌گردد، دست‌هایش را پشتش نگه داشته تا نبینم چه چیزی
را برداشته. «به‌خاطر اینکه مرد شدی، تاد؟ چون یه مرد از مُردن نمی‌ترسه؟»

می‌گوییم: «آره، چون مرد شدم.»
«آگه درست یادم باشه، هنوز چهارده روز تا تولدت مونده.»
نفس نفس می‌زنم و معده‌ام از این طوری حرف زدن به خود می‌پیچد. «اون فقط به عدده. هیچ مفهومی نداره. آگه توی دنیای کهنه بودم، الان...»
آقای کالینز می‌گوید: «ولی توی دنیای کهنه نیستی، پسر.»
شهردار که همچنان به من نگاه می‌کند می‌گوید: «فکر نکنم منظورش این باشه، آقای کالینز. مگه نه، تاد.»

نگاهم بین آن‌ها می‌دود. می‌گوییم: «من یکی رو کشتم. یکی رو کشتم.»
شهردار می‌گوید: «بله، من هم فکر می‌کنم کسی رو کشتی. می‌تونم شرم این کار رو تو تموم وجودت ببینم. اما سؤال اینه که کی؟ کی رو کشتی؟» به تاریکی بیرون حلقه‌ی نور قدم می‌گذارد، هر چیزی را که از روی میز برداشته بود، هنوز پشتش پنهان کرده و پشت سر من می‌رود. «یا شاید بهتره پیرسم چی رو کشتی؟»

سعی می‌کنم او را با چشم‌هایم دنبال کنم ولی نمی‌توانم. «آرون رو کشتم.»
«نه بابا؟» سکوت ذهنش خیلی وحشتناک است، مخصوصاً وقتی نمی‌شود او را دید. مثل سکوت دخترها نیست. سکوت دخترها فعال است، موجود زنده‌ای است که در میان همه‌هی صداهای اطرافش شکلی به خود می‌گیرد. (به اون فکر می‌کنم، به سکوتش فکر می‌کنم، به رنجی که با خودش به همراه می‌آره.)

(به اسمش فکر نمی‌کنم.)

اما سکوت شهردار، که معلوم نیست چطور موفق شده، چطور کاری کرده که ذهن او و آقای کالینز صدا نداشته باشد، شبیه هیچ است، شبیه یک موجود مُرده است، مثل یک سنگ یا دیوار است که نه حالت دارد، نه صدا و نه زندگی، مثل قلعه‌ای که هرگز فتح نخواهد شد. حدس می‌زنم دارد صدای ذهنم را می‌خواند، اما وقتی کسی خودش را به سنگ تبدیل کرده از کجا می‌شود فهمید؟

چیزی را که می‌خواهد ببیند نشانش می‌دهم. کلیسای زیر آبشار را در صدای ذهنم پیش می‌کشم. تمام آن درگیری حقیقی با آرون، تمام زدوخورد و خون را نشانش می‌دهم.

تصویر خودم که با او مبارزه می‌کنم و می‌زنمش و به زمین می‌اندازمش، تصویر خودم که چاقویم را بیرون می‌کشم.

تصویر من که چاقو را به گردن آرون فرومی‌کنم.

شهردار می‌گوید: «اینجا حقیقت هست. ولی آیا تموم حقیقت همینه؟» می‌گویم: «همینه.» صدای ذهنم را بالا می‌برم تا هر چیز دیگری را که ممکن است بشنود پنهان کند. «حقیقته.»

صدایش هنوز شاد است. «من فکر می‌کنم داری بهم دروغ می‌گی، تاد.» فریاد می‌کشم: «نه‌خیر! من کاری که آرون می‌خواست، کردم! کشتمش! طبق قانون‌های خودتون مرد شدم و می‌تونین من رو وارد لشکرتون کنین.

هر کاری که بخواین می‌کنم، فقط بهم بگین با دختره چی کار کردین!» آقای کالینز را می‌بینم که متوجه علامتی از پشت سرم می‌شود و دوباره جلو می‌آید، مشتش را عقب می‌برد و...

(نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم.)

با چنان شدتی خودم را از او دور می‌کنم که صدلی چند سانتی‌متری حرکت می‌کند...

(خفه شین.)

اما مشتت در کار نیست.

شهردار می‌گوید: «خوبه، خوبه.» صدایش آرام است و راضی به نظر می‌رسد. دوباره شروع می‌کند به راه رفتن در تاریکی. می‌گوید: «بذار چندتا نکته رو برات توضیح بدم، تاد. تو الان نوی دفتر اصلی جایی هستی که قبلاً کلیسای جامع هیون بوده و دیروز به کاخ ریاست‌جمهوری تبدیل شده. من تو رو به خونه‌ی خودم آوردم و امیدوار بودم بتونم بهت کمک کنم. کمکت کنم

بینی در مورد جنگ بی‌فایده‌ای که با من، با ما، شروع کردی اشتباه می‌کنی.»
از صدایش معلوم است رفته پشت سر آقای کالینز.
صدایش...

یک لحظه به نظر می‌رسد با صدای بلند حرف نمی‌زند... انگار دارد مستقیم
توی سرم حرف می‌زند... بعد این حس از بین می‌رود.
هنوز راه می‌رود و می‌گوید: «سربازهای من فردا بعدازظهر به اینجا
می‌رسن. تو، تاد هیویت، اول چیزی رو که ازت می‌خوام به من می‌گی، بعد
هم به قولت عمل می‌کنی و تو ساختن یه جامعه‌ی جدید کمکم می‌کنی.»
دوباره به نور وارد می‌شود، مقابلم می‌ایستد، دست‌هایش هنوز پشت
سرش هستند، هر چیزی که برداشته بود، هنوز پنهان است.

می‌گوید: «اما تاد، کاری که من می‌خوام اینجا شروع کنم چیزیه که به تو یاد
می‌ده من دشمنت نیستم.» آن قدر تعجب کرده‌ام که یک لحظه ترسم از بین
می‌رود. دشمن من نیست؟ چشم‌هایم را کاملاً باز می‌کنم. دشمن من نیستی؟
می‌گوید: «نه، تاد. دشمنت نیستم.»

بدون اینکه فکر کنم می‌گویم: «تو قاتلی.»

می‌گوید: «من یه ژنرال‌م. نه کمتر و نه بیشتر.»

به او خیره می‌شوم. «توی راه اینجا مردم رو کشتی. مردم فاربرنچ^۱ رو کشتی.»
«تو جنگ اتفاقات ناخوشایندی می‌افته ولی اون جنگ حالا تموم شده.»
می‌گویم: «دیدم که بهشون تیراندازی می‌کردی.» و از اینکه کلمات مردی
که ذهنش صدا ندارد، مثل سنگی که قابل تکان دادن نیست، سخت و محکم
به نظر می‌رسند متنفرم.

«شخص من، تاد؟»

طعم بدی را فرومی‌دهم. «نه، ولی جنگی بود که تو شروع کردی!»
می‌گوید: «برای نجات یه سیاره‌ی بیمار و روبه‌مرگ لازم بود.»

1. Farbranch

نفس کشیدند تندتر می شود، ذهنم مَنگ تر می شود، سرم از قبل سنگین تر می شود، اما صدای ذهنم هم سرخ تر است. «تو کیلین^۱ رو کشتی.»

می گوید: «واقعاً مایه‌ی حسرته. سرباز خیلی خوبی می شد.»

می گویم: «مادرم رو کشتی.» صدایم می شکند (خفه شین)، صدای ذهنم پر از خشم و اندوه می شود، چشم‌هایم به خاطر اشک درست نمی بینند. (خفه شین، خفه شین، خفه شین.) «تو همه‌ی زن‌های پرنتمس تاون رو کشتی.»

«همه‌ی چیزهایی رو که می شنوی باور می کنی، تاد؟»

سکوت حاکم می شود؛ سکوتی حقیقی و حتی صدای ذهن خودم هم سعی می کند این حرف را درک کند. اضافه می کند: «من هیچ تمایلی به کشتن زن‌ها ندارم. هیچ وقت نداشتم.»

دهانم باز می ماند. «پَه چی که داشتی...»

«الان وقت درس تاریخ نیست.»

«تو یه دروغ‌گویی!»

«تو هم خیال می کنی همه چی رو می دونی، مگه نه؟» صدایش سرد می شود و قدمی از من فاصله می گیرد و آقای کالینز چنان ضربه‌ی محکمی به کنار سرم می کوبد که چیزی نمانده روی زمین بیفتم.

فریاد می زنم: «تو یه قاتل دروغ‌گویی!» و گوشم هنوز از ضربه زنگ می زند. آقای کالینز دوباره از آن طرف من را می زند. ضربه اش به اندازه‌ی یک تکه چوب محکم است.

شهردار دوباره می گوید: «من دشمنت نیستم، تاد. خواهش می کنم مجبورم نکن این کار رو باهات بکنم.»

سرم آن قدر درد می کند که چیزی نمی گویم. نمی توانم چیزی بگویم. نمی توانم کلمه‌ای را که می خواهد بگویم. نمی توانم بدون اینکه تا حد مرگ کتک بخورم چیز دیگری بگویم.

1. Cillian

این آخر کار است. باید باشد. نمی گذارند زنده بمانم. نمی گذارند او زنده بماند. باید آخر کار باشد.

شهردار می گوید: «واقعاً امیدوارم این آخر کار باشه.» و انگار زنگ واقعیت در صدایش هست. «امیدوارم چیزی رو که می خوام بدونم بهم بگی تا بتونیم این کار رو تموم کنیم.» و بعد می گوید... بعد می گوید... می گوید: «خواهش می کنم.»

سرم را بالا می آورم، با وجود ورمی که دور چشم هایم شکل می گیرد پلک می زنم.

حالتی از نگرانی در چهره اش هست، حالتی شبیه التماس. یعنی چه؟ اینجا چه خبر است؟ دوباره صدای وزوزش را در سرم می شنوم... با شنیدن صدای ذهن یک نفر فرق می کند... **خواهش می کنم**، انگار با صدای خودم ادا شده باشد... **خواهش می کنم**، انگار صدا از من می آید... سعی می کند وادارم کند... به وجودم فشار می آورد... کاری می کند که احساس کنم می خواهم آن را به زبان بیاورم... **خواهش می کنم...**

شهردار می گوید: «چیزهایی که تو خیال می کنی می دونی، حقیقت ندارن، تا.» صدایش هنوز در ذهنم هم می پیچد.

و بعد به یاد می آورم...
پن را به یاد می آورم...
پن را به یاد می آورم که همین حرف را به من گفت... پن که از دست دادمش...
و اینجاست که صدای ذهنم سخت می شود.
ساکتس می کند.

حالت التماس از چهره ی شهردار می رود.
کمی اخم می کند و می گوید: «بسیار خب. اما یادت باشه که خودت انتخاب کردی.» صاف می ایستد. «اسمش چیه؟»

«اسمش رو می‌دونی.»

آقای کالینز به سرم می‌کوبد و به یک‌سو کج می‌شوم.

«اسمش چیه؟»

«خودت می‌دونی...»

بووووم، یک ضربه‌ی دیگر، این بار از آن‌طرف.

«اسمش چیه؟»

«نه.»

بووووم.

«اسمش رو بهم بگو.»

«نه!»

بووووم!

«اسمش چیه، تاد؟»

گم شو بابا!

و آقای کالینز با چنان شدتی من را می‌زند که سرم به عقب برمی‌گردد و صندلی واژگون می‌شود. این بار یک‌بری به زمین می‌افتم و صندلی را هم با خودم می‌اندازم. روی فرش کوبیده می‌شوم، دست‌هایم بسته‌اند و به همین خاطر نمی‌توانم جلوی ضرب افتادنم را بگیرم و دنیاها‌ی تازه‌ی کوچکی چشمانم را پر می‌کنند تا اینکه دیگر چیزی نمی‌بینم. رو به قالی نفس می‌کشم.

چکمه‌ی شهردار به‌طرف صورتم می‌آید. یک بار دیگر می‌گوید: «من دشمنت نیستم، تاد هیویت. فقط اسمش رو بهم بگو، بعد همه‌چی تموم می‌شه.» نفسی می‌کشم و مجبور می‌شوم آن را با سرفه بیرون بدهم. نفس دیگری می‌کشم و حرفی را که باید بزنم به زبان می‌آورم. «تو یه قاتلی.» دوباره سکوت.

شهردار می‌گوید: «هر جور میلته.»

پاهایش دور می‌شوند و احساس می‌کنم آقای کالینز صدلی‌ام را از روی زمین بلند می‌کند و من هم با آن بلند می‌شوم، بدنم زیر بار وزن خودش می‌نالد، تا اینکه دوباره در میان دایره‌ای از نور رنگین راست نشست‌ام. حالا چشم‌هایم آن قدر ورم کرده‌اند که گرچه آقای کالینز درست روبه‌رویم ایستاده اما اصلاً نمی‌توانم درست ببینمش.

دوباره سروصدای شهردار را از کنار میز کوچک می‌شنوم. سروصدای جابه‌جا شدن چیزهای روی میز. دوباره صدای کشیده شدن آهن را می‌شنوم. می‌شنوم که می‌آید و کنارم می‌ایستد. و بعد از آن همه قولی که داده بود، بالاخره آن لحظه واقعاً فرامی‌رسد. آخر کار من.

فکر می‌کنم: متأسفم. خیلی خیلی متأسفم.

شهردار دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و من خودم را از آن کنار می‌کشم، اما او آن را همان‌جا نگه می‌دارد و فشار می‌دهد. نمی‌بینم چه چیزی در دستش گرفته اما دارد چیزی را به‌طرفم می‌آورد، به‌طرف صورتم، چیزی سخت و آهنین و پر از درد که آماده است رنجم بدهد و زندگی‌ام را به آخر برساند. حفره‌ای در وجودم هست که باید به اعماق تاریک آن بخزم و از این ماجراها دور شوم. می‌دانم این آخر کار است، آخر همه‌چیز، هرگز نمی‌توانم از اینجا فرار کنم. شهردار مرا می‌کشد، او را هم می‌کشد و هیچ فرصتی نیست، زندگی نیست، امید نیست، هیچ چیز نیست.

متأسفم.

و شهردار، پانسمانی را روی صورتم می‌گذارد.

از سردی آن نفس تندی می‌کشم و خودم را از دستانش کنار می‌کشم، اما او همچنان آن را آرام روی پیشانی ورم‌کرده‌ام و زخم‌های روی صورت و چانه‌ام فشار می‌دهد، بدنش آن قدر نزدیک است که بوی آن را احساس

می‌کنم، بوی تمیزی اش را، بوی چوب‌مانند صابونش را، نفسی که از دماغش بیرون می‌آید به گونه‌ام می‌خورد، انگشتانش با ملایمت زخم‌هایم را لمس می‌کنند، ورم دور چشم‌هایم و بریدگی‌های روی لبم را پانسمان می‌کند. می‌توانم به کار افتادن باندها را احساس کنم، خوابیدن ورم، به کار افتادن مسکن‌ها در جریان خونم و یک لحظه به این فکر می‌کنم که باندهای پانسمان هیون چقدر خوب‌اند، درست مثل باندهای او و آسودگی ناشی از آن، با چنان سرعتی می‌آید و چنان غیرمنتظره است که بغض می‌کنم و ناچار می‌شوم آن را فرودهم.

شهردار آرام می‌گوید: «من اون آدمی نیستم که تو خیال می‌کنی، تاد.» تقریباً در گوشم حرف می‌زند و یک تکه باند دیگر را روی گردنم می‌گذارد. «من اون کارهایی رو که تو فکر می‌کنی انجام ندادم. از پسرم خواستم تو رو برگردونه. ازش نخواستم به کسی تیراندازی کنه. از آرون نخواستم تو رو بکشه.» می‌گویم: «تو یه دروغ‌گویی.» ولی صدایم ضعیف است و از تلاش برای اینکه گریه‌ام در آن شنیده نشود به لرزه می‌افتم (خفه شین).

شهردار باز هم روی کبودی‌های سینه و شکم باند می‌گذارد، آن قدر آرام این کار را می‌کند که نمی‌توانم تحمل کنم، آن قدر آرام که انگار برایش مهم است چه حسی دارد.

می‌گوید: «واقعاً برام مهمه، تاد. حالا وقت هست که حقیقت این حرفم رو متوجه بشی.»

می‌رود پشت سرم و باند دیگری را روی بندهای دور میچ دستم می‌گذارد، دست‌هایم را می‌گیرد و با شست‌هایش ماساژ می‌دهد تا احساس دوباره به آن‌ها برگردد.

می‌گوید: «حالا وقت هست تا کم‌کم بهم اعتماد کنی. تا شاید حتی کم‌کم ازم خوشتر بیاد. تا شاید حتی یه روزی من رو جای پدرت در نظر بگیری، تاد.» احساس می‌کنم داروها و از بین رفتن درد صدای ذهنم را آب می‌کنند

و من هم با آن ناپدید می‌شوم، انگار دارد من را می‌گشود اما نه با مجازات بلکه با درمان.

دیگر نمی‌توانم گریه را از گلو، چشم‌ها و صدایم بیرون نگه دارم. می‌گویم: «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.» اما نمی‌دانم منظورم چیست.

شهردار دوباره می‌گوید: «جنگ تموم شده، تاد. ما داریم یه دنیای تازه می‌سازیم. این سیاره قراره بالاخره شایستگی داشتن این اسم رو به دست بیاره. باور کن اگه چشمت بهش بیفته واقعاً دلت می‌خواد بخشی ازش بشی.» در تاریکی نفس می‌کشم.

«تو می‌تونی مردها رو رهبری کنی، تاد. تو ثابت کردی که خیلی خاصی.» به نفس کشیدن ادامه می‌دهم، سعی می‌کنم بیدار بمانم اما احساس می‌کنم دارم از حال می‌روم.

بالاخره می‌گویم: «از کجا بدونم؟ اصلاً از کجا بدونم که هنوز زنده‌ست؟» صدایم گرفته است و کش می‌آید و چندان واقعی به نظر نمی‌رسد. شهردار می‌گوید: «راهی وجود نداره. فقط باید به حرف من اعتماد کنی.» و دوباره منتظر می‌ماند.

می‌گویم: «و اگه این کار رو بکنم، اگه این کاری رو که می‌گی بکنم، اون وقت نجاتش می‌دی؟»

می‌گوید: «هر کاری که لازم باشه انجام می‌دیم.» حالا که درد از بین رفته، احساس می‌کنم اصلاً بدنی ندارم، انگار به روحی تبدیل شده‌ام که روی یک صندلی نشسته، کور و جاودان است. انگار قبلاً مرده‌ام.

چون وقتی درد نمی‌کشید، از کجا می‌فهمید زنده‌اید؟ شهردار می‌گوید: «انتخاب‌های ما شخصیت ما رو شکل می‌دن، تاد. نه کمتر و نه بیشتر. من ازت می‌خوام انتخاب کنی که به من بگی. اگه این کار رو بکنی، خیلی خوشحال می‌شم.»